

نوشته ی گابریل گارسیامارکز

ارواح آگوست

برگردان صمصام کشفی

ارواح آگوست یکی از دوازده قصه‌ی است که مارکز در مجموعه‌ی به‌نام "مسافران غریب" در سال ۱۹۹۲ به زبان اصلی (اسپانیولی) منتشر کرد؛ این کتاب را خانم "ایدت گروسمن" به انگلیسی برگردانده و در سال ۱۹۹۳ بوسیله انتشارات پنگوئن در شمال آمریکا منتشر شده است. من این داستان را خواندم، از آن لذت بردم و ترجمه‌اش کردم. همین. این را هم البته بهتر است اضافه کنم که اگر این قصه قبلاً به فارسی برگردانده شده است، من بی‌اطلاعم.

ص.ک. تابستان ۱۹۹۶

کمی به ظهر مانده به "آرتزو" رسیدیم. بیش از دوساعت صرف یافتن قصرِ رنسانس کردیم که میگل اُتروسیلوا نویسنده‌ی ونزوئلایی آن را که در نقطه‌ی ایده‌آلی از مناطق روستایی توسکان قرار داشت، خریده بود. یکی از يك‌شنبه‌های داغ و شلوغ اوایل آگوست بود. خیابان‌ها پر از توریست بودند و به راحتی کسی که آن دور و برها را بشناسد یافت نمی‌شد. پس از چندین تلاش به درد نخور به‌طرف ماشین‌مان رفتیم و جاده‌ی بی‌علامتی را که اطراف‌اش سرو کاری شده بود، گرفته و از شهر خارج شدیم.

پیرزنی که در آن حوالی غاز می‌چراند با دقت آدرس قصر را به ما داد. او پیش از خداحافظی پرسید که آیا شب را در قصر خواهیم گذراند و ما پاسخ دادیم که تنها برای ناهار به آن‌جا می‌رویم، آن‌چه قصد اصلی‌مان بود.

پیرزن گفت: "بهتر، چون که ارواح آن خانه را اشغال کرده‌اند."

همسرم و من که به ارواح اعتقادی نداریم به ساده لوحی او خندیدیم. اما دو پسرمان، نه‌ساله و هفت‌ساله، از ایده‌ی ملاقات نزدیک با يك روح هیجان زده شدند.

میگل اُتروسیلوا که میزبان مهمان‌نواز، غذاشناسی باسلیقه و نویسنده‌ی خوب بود با ناهاری فراموش نشدنی انتظارمان را می‌کشید. چون دیر رسیده بودیم قبل از ناهار فرصت گشتن در قصر را پیدا نکردیم؛ ظاهر آن ترس‌ناک نبود و اگر هم دل‌شوریهی داشتیم با دیدن چشم‌انداز کامل شهر، از ترس پر گلی که در آن ناهار خوردیم، برطرف شد. مشکل می‌شد باور کنی آن همه آدم نابغه‌ی صاحب‌نام روی آن تپه‌های پر از خانه که به‌زحمت برای نود هزار نفر جا داشت، متولد شده‌اند. میگل اُتروسیلوا با شوخ‌طبعی کارائیبی‌اش گفت: "از آن‌ها نامی‌تر هم در آرتزو بسیار بودند؛ بزرگترین همه‌ی آن‌ها لوئویکو بود."

درست همین‌طور: لوئویکو، بی‌هیچ شهرتی. هنرپرور و جنگجوی کبیر، کسی‌که با خون دل این قصر را ساخته بود. کسی‌که میگل تمام وقت ناهار را درباره‌اش حرف زد. او از قدرت بی‌کران لوئویکو گفت و از عشق رنج‌آورش و از مرگ دردناک‌اش. از لحظه‌ی گفت که لوئویکو جنون عشق گرفته بود و با کارد معشوقه‌اش را روی تخت‌خوابی که درست چند لحظه‌ی پیش از آن عشق‌بازی کرده بودند، کشت و بعد سگ‌های قوی و جنگنده‌اش را به جان خود انداخت تا او را تگه‌تگه

کنند. میگل با لحنی جدی گفت که پس از نیمه شب روح لوئویکو در تاریکای خانه راه می‌رود و تلاش می‌کند تا در برزخ عشق‌اش آرامش بیابد.

قصر واقعاً وسیع و دل‌گیر بود، اما در روشنای روز، با معده‌ی پُر ودلی بی‌دغدغه، داستان میگل از جمله قصه‌های بی‌شماری به نظر می‌رسید که او برای سرگرمی میهمانان‌اش می‌گفت.

پس از خواب بعدازظهر، بی‌هیچ حسّ بدی به همه‌ی هشتاد و دو اتاق که هر یک به نحوی توسط صاحبان قبلی قصر تزیین شده بودند سر زدیم. میگل سرتاسری طبقه‌ی اول را نوسازی کرده بود و در آن اتاق خواب مدرنی ساخته بود با کف‌پوشی از سنگ مرمر و حمام سونا و تراسی مملو از گل‌های خیره‌کننده. جایی که ما در آن ناهار خوردیم. طبقه‌ی دوم که در طول سالیان بیش از سایر جاهای قصر مورد استفاده قرار گرفته بود، اتاق‌هایی داشت که با میلمان‌هایی از دوران‌های مختلف مبله شده و به حال خود واگذاشته شده بودند. در طبقه‌ی آخر اتاقی را دیدیم که دست‌نخورده نگهداری شده بود، گویی زمان فراموش کرده بود که به دیدارش بیاید. اتاق خواب لوئویکو.

لحظه‌ی عجیبی بود. در اتاق تختی قرار داشت، پرده‌هایش با حاشیه‌های طلایی یراق دوزی شده بودند، بر روتختی گلابتون‌دوزی شگفت‌انگیزش هنوز خون خشکیده‌ی معشوقه‌ی قربانی شده‌ی لوئویکو دلمه بسته بود. شومینه‌ی با خاکستر سرد و آخرین نگه چوبی که در آن به سنگ بدل شده بود، گنجی با سلاح‌های آماده در آن، و در قابی طلایی پرتره‌ی رنگ و روغنی بود از یک شوالیه‌ی غمگین، اثر یکی از استادان نقاش فلورانس که در زمان خویش شانس این را نداشت که شناخته شود. آن‌چه اما بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد بوی غیر قابل‌انتظار توت‌فرنگی تازه بود که فضای اتاق را فرا گرفته بود.

در توسکان روزهای تابستان طولانی هستند و لحظات دیر می‌گذرند و هوا تا ساعت ۹ شب روشن است. وقتی از گردش در قصر فارغ شدیم ساعت از پنج گذشته بود، میگل اما اصرار داشت که ما را به دیدار نقاش‌های آبرنگ «پی‌یر دلا فرانسکا» در کلیسای سان فرانچسکا ببرد.

برای صرف قهوه در میدانی زیر درختان میوه توقف کردیم و وقتی برگشتیم تا چمدان‌ها مان را برداریم دریافتیم که میز غذا انتظارمان را می‌کشد. لذا برای شام ماندیم.

هنگامی که زیر آسمان کبود با تکه ستاره‌ی در آن، شام می‌خوردیم بچه‌ها چراغ قومی را از آشپزخانه برداشتند و برای کاوش در تاریکی به طبقه‌ی بالا رفتند. از جایی که سر میز نشسته بودیم، می‌توانستیم تاخت و تاز اسب‌های وحشی را از پله‌ها بشنویم، صدای ناله‌ی باز و بسته شدن درها را، و فریادهای شادی که در اتاق‌های تاریک لوئویکو را صدا می‌زدند. هم‌آن‌ها بودند که ایده‌ی شیرانه‌ی آن‌جا خوابیدن را عنوان کردند. میگل اتروسیلوا نیز مشتاقانه حمایت‌شان کرد و ما نیز رودر بایستی کردیم و نه نگفتیم.

علی‌رغم دل‌واپسی‌ها خوب خوابیدیم. همسرم و من در اتاق خواب طبقه‌ی اول و بچه‌ها در اتاق چسبیده به آن. هر دو اتاق مدرنیزه شده بودند و دلیلی نداشت که ترسناک باشند. در حال خواب و بیداری بودم و شمردم که ساعت پاندول‌دار اتاق پذیرایی دوازده ضربه نواخت. حرف‌های پیرزن غازچران به خاطر آمد. خسته بودیم و سریع به خواب عمیقی فرو رفتیم، خوابی بی‌وقفه. ساعت از هفت صبح گذشته بود که بیدار شدم. نور شدید آفتاب از لابلای درخت‌های بالارونده‌ی مؤ که دور

و بر پنجره را گرفته بودند، می‌تابید. در کنار من، همسرم در دریای آرام معصومیت غوطه‌ور بود. با خود گفتم: "باور داشتن ارواح در این زمانه احمقانه است."

در همین لحظه بر اثر بوی توت‌فرنگی تازه به خود آمدم و شومینه را دیدم با خاکستر سردش و آخرین تکه چوب به سنگ بدل شده‌اش، و پرتره‌ی شوالیه‌ی غمگین در قابِ طلایی‌اش از ورای سه قرن مارا می‌نگریست. ما در اتاق خواب طبقه‌ی اوّل که دی‌شب در آن به خواب رفته بودیم، نبودیم؛ بلکه در اتاق خوابِ لوئویکو زیر سایبان و پرده‌های گرد گرفته، روی ملافه‌های تخت‌خوابِ نفرین‌شده‌ی که هنوز از خون گرم بود خوابیده بودیم.

برگردان ۱۹۹۶ - تورنتو